

اعصاب پیر و خسته‌شان تیر می کشید.

اما همیشه در حواشی میدانها  
این جانیان کوچک را می دیدی  
که ایستاده‌اند  
و خیره گشته‌اند  
به ریزش مداوم فواره‌های آب.

\*\*\*

شاید هنوز هم  
در پشت چشمهای له شده، در عمق انجماد  
یک چیز نیم زنده مغشوش  
بر جای مانده بود  
که در تلاش بی‌رمقش می‌خواست  
ایمان بیاورد به پاکی آواز آبها  
شاید، ولی چه خالی بی‌پایانی  
خورشید مرده بود  
و هیچکس نمی‌دانست  
که نام آن کبوتر غمگین  
کز قلبها گریخته ایمانست

\*\*\*

آه، ای صدای زندانی  
آیا شکوه یأس تو هرگز،  
از هیچ سوی این شب منفور  
نقبی به سوی نور نخواهد زد؟

آه، ای صدای زندانی  
ای آخرین صدای صداها...

فروغ فرخزاد

www.KetabFarsi.com

## از مرگ ...

هرگز از مرگ نه-راسیده‌ام.  
اگرچه دستانش، از ابتدال، شکنندتر بود.  
هراس من-باری-همه‌از مردن درسوزمینی است  
که مزدگورکن  
از آزادی آدمی  
افزون‌تر باشد.

جستن

یافتن

و آنگاه

به اختیار برگزیدن

و ازخویشتن خویش

بارویی پی‌افکندن -

اگر مرگ را از اینهمه ارزشی بیشتر باشد،  
حاشا که هرگز از مرگ هر اسیده باشم.

## ستاره دور

تصویرها در آینه‌ها نعره می‌کشند:  
— ما را ز چارچوب طلایی رها کنید  
مادر جهان خویشتن آزاد بوده‌ایم.

دیوارهای کور کهن ناله می‌کنند:  
— ما را چرا به خاک اسارت نشانده‌اید؟  
ما خشته‌ها به‌خامی خود شاد بوده‌ایم.

تک‌تک ستارگان، همه باچشمهای تر،  
دامان باد را به تضرع گرفته‌اند:  
کای باد! ما ز روز ازل این نبوده‌ایم،  
ما اشکهایی از پی فریاد بوده‌ایم!

غافل که باد نیز عنان شکیب خویش،  
دیرست‌کز نهیب غم از دست‌داده است.  
گوید که ما به گوش جهان، باد بوده‌ایم!

من باد نیستم،  
اما همیشه تشنه فریاد بوده‌ام.  
دیوار نیستم،  
اما اسیر پنجه بیداد بوده‌ام.  
نقشی درون آینه سرد نیستم،  
اما هر آنچه هستم، بی درد نیستم:  
اینان به ناله، آتش درد نهفته را  
خاموش می کنند و فراموش می کنند.  
اما من آن ستاره دورم که آبها  
خونابه‌های چشم مرا نوش می کنند.

نادر نادرپور  
(سرمد خورشید)

www.KetabFarsi.com

هـ- غرب و شرق

[www.KetabFarsi.com](http://www.KetabFarsi.com)

## غربت غرب

حکیم عالیقدر شیخ شهاب‌الدین سهروردی رساله‌ای دارد به نام «الغربة الغریبه» که در آن موضوع رساله الطیر را بطور مفصل بیان می‌کند. محتوی این رساله و همچنین رساله «آواز پر جبرئیل» و «صفیر سیمرغ» بر رویهم این است که شرق و غرب در حقیقت اشاراتی است عرفانی، که بی‌رابطه با اندیشه‌های مردم ایران باستان هم نمی‌باشد، بدین معنی که «شرق» جهان نور و مظهر روشنایی و پایگاه فرشتگان مقرب الهی است، در حالی که «غرب» جهان ظلمت و نشانه تاریکی است، و جبرئیل دو بال دارد که در نظر سهروردی بال راستش در مشرق است و بال چپش در مغرب.

داستان «الغربة الغریبه» رمزی است از سقوط انسان در جهان مادی یا به زبان دیگر، داستان انسان تبعید شده است در مغرب، در حالی که جایگاه اصلی انسان جهان شرق است.

دروغین، که در حقیقت صورتهای مختلف انحطاط عشقند، گرفته است. جامعه سرمایه‌داری امروز احتیاج به کسانی دارد که بتوانند بطور گروهی و با مسالمت همکاری کنند، کسانی که بتوانند بیشتر و بیشتر مصرف کنند؛ و نیز احتیاج به کسانی دارد که احساس آزادی

### عشق و انحطاط آن در جامعه معاصر غرب

هیچ صاحب‌نظر واقع‌بینی شک ندارد که در زندگی مردم غرب عشق - عشق برادرانه، عشق مسادرانه، و عشق زن و مرد - پدیده‌ای نسبتاً نادر است و جای آنرا صور گوناگون عشقهای



روزهای گذشته که به جهان غرب می‌اندیشیدم، به یاد رساله «الغربة الغربية» سه‌روردی افتادم. البته در این مقام بدون اینکه بخواهم غرب را بطور کلی اسیر مادیات و محل تنزل و سقوط ارزشهای انسانی بدانم یا در مقابل، شرق را تنها پایگاه معنویات و کمالات و فضائل انسانی بشمار آورم.

روشن است که حکیم عالیقدر ما هم از نظرگاه دیگر مسأله را مطرح می‌کند ولی به هر حال، امروز نوعی «غربت» انسان غربی را فرا گرفته است؛ غربت نسبت به خود، غربت نسبت به خانه خود و بالاخره غربت نسبت به همگنان خود. و این حالتی است که به مرزهای جغرافیایی ارتباط ندارد؛ یعنی ممکن است «شرق» نیز «غرب» بشود و این احساس غربت شرقیان را نیز فراگیرد.

اریک فروم (Erick Fromm)، روانشناس و متفکر اجتماعی امریکا، می‌گوید که ما در مغرب زمین، بویژه در امریکا، دچار نوعی «بحران هویت» شده‌ایم. چون در جامعه صنعتی در حقیقت، افراد به شیء بدل شده‌اند و شیء هم فاقد «هویت» است. به عقیده وی، عالم انسانی حاوی دو مقوله است: یکی مقوله «مربوط به خود حقیقی» یا «خود معنوی»؛ و دیگری مربوط به «من نفسانی» یا Ego. هویت انسان متعلق به «خود حقیقی» است و این خود که جوهر «هستی» انسان است به «بودن» (to be = être)

همانند روابط آدمکهای مصنوعی از خود بیگانه است و هر کس ایمنی خود را بر نزدیکی به جمع و همرنگ شدن با آن، در عقیده و عمل و احساس، مبتنی می‌سازد. ضمن آن که همه افراد سعی می‌کنند تا سرحد امکان به دیگران نزدیک شوند، باز هر یک کاملاً تنها و مجزای باقی می‌مانند و احساسی از نایمنی، اضطراب و گناه، کسه نتیجه ناتوانی انسان در غلبه بر تنهایی است، وی را تسخیر می‌کند. تمدن ما مسکنهای فراوانی در اختیار مردم قرار داده که به آنها کمک کند تا آگاهانه از این تنهایی بیخبر بمانند. قبیل از هر چیز

و استقلال کنند و گمان نبرند که از قدرت یا اصل یا وجدانی خاص فرمان می‌برند و با اینهمه مایل باشند که بدانان فرمان داده شود آنچه را از آنها انتظار می‌رود انجام دهند، و چون مهره‌ای بدون ایجاد تصادم و مزاحمت به ماشین اجتماع بخورند، مردانی که بدون رهبر رهبری، بدون هدف به جلو رانده شوند و تنها هدفشان بهبود وضع خود، جنبش، کار، و پیشرفت باشد.

نتیجه چیست؟ انسان امروز با خودش، با هموعانش و با طبیعت بیگانه شده است. او به کالا مبدل گشته است. روابط انسانها اساساً

ارتباط دارد در حالی که «من نفسانی» به «داشتن» (te have = avoir) . به زبان دیگر، برداشت انسان از جهان و پیدا کردن خود در پهنه هستی و آگاهی به آن در ارتباط با دیگران است. احساس لذت واقعی و مداوم و ابداع خلاقیت معنوی (فرهنگ) مربوط است به «خود واقعی» در حالی که احساس مالکیت و میل بر آن و برخورداری از آن در مقوله دوم جای دارد.

به عقیده فروم، تمدن غرب در مسیری قرار گرفته است که عشق و علاقه به مادیات، یعنی آنچه بی روح است، رواج یافته است؛ در نتیجه، نسبت به حیات انسانی و آثار آن نوعی بی اعتنایی و بیعلاقگی پیدا شده است. نمونه آن مثلاً به کار انداختن مغز الکترونیکی است به جهت فکر کردن و تصمیم گرفتن، تا انسان بتواند از وظیفه و مسئولیت بگریزد. معنی این وضع کنار گذاشتن انسان و انسانیت و مستقر کردن ماشین و ماشینیزم به جای آن است. از این روی، در مغرب زمین یقینات مبتنی بر تکنولوژی با همان استحکام و قوت یقینات مذهبی در قرون وسطی، بر همه اذهان و افهام مسلط شده است. گویانکه در ظاهر، مردم دارای زندگی دینی و مذهبی هستند و کلیساها در روزهای یکشنبه مملو از «مؤمنان» است ولی حقیقت امر این است که علم و تکنیک، «مذهب حاکم» است که با تمام پیشرفتهای و تحولاتش «بحران هویت» را - به قول اریک فروم - دامن می زند و شاید همین امر یکی از جهات این احساس غربت و بیگانگی باشد.

سازد. دنیا بمنزله يك شىء بزرگ  
برای اشتهاى ماشده است. منش ما  
چنان تنظيم شده است كه مبادا كند  
دریافت دارد.

این وضع در مورد عشق نیز  
جبراً با منش اجتماعى انسانهاى  
جدید تطبیق مى كند. آدمهاى  
مصنوعى نمى توانند دوست بدارند،  
آنها مى توانند «كالاهاى شخصیت»  
خود را با هم مبادله كنند و امیدوار  
باشند كه معامله خوبى کرده اند.  
اندیشه «زندگى تعاونى» یکی از

جریان یکنواخت کار ماشینی و  
اداری باعث می شود که مردم از  
خواستهای اساسی انسانی، از شوق  
به تفوق و وحدت غافل بمانند. اگر  
این جریان یکنواخت نتواند  
بتنهایی در این امر موفق شود،  
انسان برای غلبه بر ناامیدی نا  
خود آگاه خود، به جریان یکنواخت  
سرگرمیها پناه می برد، و از همه  
بیشتر با خرید پایان ناپذیر  
اشیای نو و تبدیل فوری آنها به  
چیزهای نوتر، خود را راضی می-

## درون پرده

ما از برون در شده مغرور صد فریب  
تا خود درون پرده چه تدبیر می‌کنند

حافظ

بخوبی آگاهییم که پس از برخورد با تمدن اروپایی، مردم کشور ما نظیر ملل دیگر کشور-های شرقی، بعلمت تفوق نظام ماشینی غرب و توسعه اقتصادی آن، در وضعی قریب به بهت و شیفتگی قرار گرفتند، فضلا و سیاستمداران و آزادیخواهان جامعه ماهر کدام بنحوی و به درجه‌ای فریفته و ستایشگر غرب شدند و این تحسین و تقلید به قدری شدت و حدت داشت که پاره‌ای از جنبه‌های زندگی غرب از نظر آنان، بدور ماند؛ جنبه‌هایی که با سوابق و سنن و کیفیات معنوی و خلقی ما تباین داشت.

بدیهی است که منظور آن نیست که همه جنبه‌های علمی و تکنیکی تمدن غربی را، که برای پیشرفت جوامع شرقی ضرور است، نفی کرد یا مورد انکار قرار داد؛ جان کلام در اینجا است که دیده می‌شود علوم و فنون جدید، که مخلوق اندیشه و عمل بشر است، در بعضی از مراحل، آزادی و اختیار را از بشر سلب می‌کند و او را برده و ار مطیع و منقاد خود می‌سازد، و جوامع و ملل شرقی، در این رهگذر و کشاکش باید به روش اتخاذ تمدن و تجربه علمی غرب آشنایی جدیدی پیدا کنند تا بتوانند با اختیار و تدبیر، آنچه را مفید و ضرور تشخیص می‌دهند برگزینند؛ یعنی بدون اینکه یکسره محکوم و منکوب آن گردند، صاحب علوم و فنونی شوند و هستی معنی و پایگاههای روحی و فرهنگی خود را بر سر آن از دست ندهند.

گفتیم نسل گذشته کار به دست و ترقیخواه ایرانی، در حسرت این بود که روزی ایران به پای کشورهای مغرب زمین برسد و راه رسیدن به این مقصود را در دنباله روی بی چون و

برجسته‌ترین تظاهرات عشق و بخصوص زناشویی مردانی است که بکلی با عواطف عمیق انسانی خود بیگانه شده‌اند. مشاوران امر ازدواج به ما می‌گویند: شوهر بساید زنش را «درک کند» و مددکار او باشد. او بساید لباسهای زن و غذاهای خوبی را که او می‌پزد، تحسین کند. زن نیز خوب است بنبویه خود بدانند که وقتی شوهرش خسته و ناراضی به خانه می‌آید، باید بدقت به حرفهای

او درباره گسرفتاریهای شغلیش گوش بدهد، و از این که شوهرش روز تولد او را فراموش کرده است عصبانسی نشود، بلکه حسن نیت داشته باشد. چنین رابطه‌ای تنها، يك رابطه تصنعی و پرداخته دونفر است که در سراسر عمر خود نسبت به هم بیگانه می‌مانند، و هرگز به مرحله «ارتباط قلب به قلب» نمی‌رسند.

سالیوان، یکی از درخشانترین دانشمندان معاصر می‌گوید:

چرا از غرب می‌دانست. ملکم خان<sup>۱</sup>، در دوره ناصرالدین شاه، وسید حسن تقی‌زاده<sup>۲</sup> در دوره‌های بعد، دو نمونه سرشناس از پیشروان این گروه به‌شمار می‌روند.

نکته دیگری که باید خاطر نشان ساخت این است که در همان روزگاری که به عقیده منورالفکرها و صاحب‌نظران سابق‌الذکر، اخذ تکنیک و علوم بدون اقتباس فرهنگ و ارزشهای غربی، ناممکن جلوه می‌کرد و راه حل مشکلات اجتماعی و اقتصادی به نظر این گروه، در تقلید کامل شوون و رسوم زندگی غربی معرفی می‌شد، راه و رسم جدیدی که آنهم زاییده مقتضیات سیر و حرکت اجتماعی غرب بود، ظهور کرد؛ یعنی در کنار گرایش به غرب، گرایش دیگری نیز مرسوم شد و آن گرایش سوسیالیستی بود که با انقلاب در روسیه، توجه بسیاری از ملتها را به خود جلب کرد.

تمایلات این گروه حکایت از این داشت که تمتع از مواهب علمی و فنی جدید و بهبود وضع زندگی مردم، از راه و روشی جز راه و روش نظام سرمایه‌داری غربی، بیشتر میسر است. این تمایلات و توجه به نخستین پایگاه علمی آن اندیشه‌ها (روسیه) بعد از جنگ دوم جهانی، قوت بیشتری یافت، اما به هر حال چه کشورهای سرمایه‌داری منرب زمین (امریکا و اروپا) و چه کشورهای سوسیالیستی، هیچ‌کدام اصل و تکنولوژی زاییده از تمدن غربی را مورد تردید قرار نداده‌اند و هر دو در تمتع از زندگی مادی متفق‌العقیده هستند، منتها در نحوه توزیع تمتعات و تقسیم بهره‌های آن

۱. وی در اخذ تمدن غرب، راه و روشی را تبلیغ می‌کرد که مبتنی بر چهار اصل بود: (۱) جهان‌شمولی تمدن غربی، (۲) لزوم انقطاع از گذشته، (۳) تشبیه یا اقتباس، (۴) لزوم خودداری از ابداع.

۲. وی که تأسیس فراوانی در افکار معاصران و حتی نسل پس از خود داشت، در حدود نیم قرن پیش، پس از آشنایی با اروپا، معتقد شد که «ایرانی باید تامفر استخوان فرنگی شود». البته در سالهای اخیر زندگی خود، از این شدت و حدت در بیان اقتباس و تقلید اظهار ندامت کرد.

از تنهایی، دو صورت «عادی» از انحطاط عشق در جامعه امروزی غرب است که انگاره اجتماعی عشقی چنین بیمارگونه به وجود آورده است. انواع مختلفی از عشق بیمارگونه وجود دارد که همه منتج به دردمندی هشیارانه می‌شوند و روانکاوان و بسیاری از مردم عادی آنها را نوعی «نوروز» می‌خوانند.

حصول عشق واقعی فقط زمانی امکان دارد که دو نفر از کانون هستی خود بسام گفت و-

«دلدادگی وضعی است بین دو شخص که به آنان امکان می‌دهد تا متقابلاً ارزش اجزای شخصیت‌های خود را اثبات کنند. اثبات اعتبار و ارزش متقابل به نوعی ارتباط نیاز دارد که من آن را اشتراک‌مساعی می‌نامم.» مفهوم سخن سالیوان در این باره تجربه انسان سوداگراز خود بیگانه قرن بیستم است.

عشق به معنای ارضای جنسی دو جانبه، و عشق به معنای «زندگی تعاونی» و پناهگاهی برای گریختن

به عقیده نگارنده، عاملی که هر دو دسته را از جهاتی روز بروز بیشتر بهم نزدیک می کند، شاید همین ارزش دادن به فنون و علوم و پیشرفتهای جهانی آن باشد. با این همه، بحران اخیر غرب مسائلی را مطرح کرده است که این دسته عنایت شایسته بدان نکرده و چنانکه باید و شاید معترض آن نشده اند؛ یعنی به وضع و موقع خود انسان در قبال دنیای ماشینی و مسائلی که با متن زندگی و اساس حیات انسان بستگی دارد، توجهی ندارد که مادر چهار قسمت اجمالا به آنها اشاره می کنیم:

۱. محیط عاطفی انسان. تمدن غربی با تکیه بر افزایش تولیدات اقتصادی و سر و سامان دادن به زندگی ظاهری و ارضای نیازهای مادی افراد، به خواستههای عاطفی و درونی بشر بی اعتنا بوده است. در نتیجه به خانواده، که نخستین کانون جمعی است و طبیعی ترین علاقه های حیاتی فرد را با دیگران بوجود می آورد، وقتی ننهاد و زندگی عاطفی و نیازهای روحی و درونی افراد را در زمره نیازهای اساسی انسان قرار نداده است و در نتیجه، نقصان و کمبودهایی را باعث شده که وضع آشکار آن تنهایی و عزلت است.

۲. محیط طبیعی انسان. در سالهای اخیر، اندیشه علمای غرب و حتی افکار عمومی مردم آن سامان، متوجه خطر دگرگونی طبیعت و محیط زیست انسان بر اثر افراط در استفاده از تکنیک و ماشین و مسلط ساختن تکنیک بر طبیعت شده است و مسائل مربوط به محیط زیست (اکولوژی) بنحو بی سابقه ای اذهان و افکار را متوجه خود ساخته است.

علمایی از قبیل باری کومنر **Barry Commener** نشان داده اند که استفاده از برخی از مواد حشره کش و کودهای شیمیایی، موجب برهم زدن تعادل طبیعی سرزمینها شده است و برخلاف تصور گذشتگان، نمی توان از این مواد شیمیایی بی اندازه و بی حد استفاده کرد. نظر این دانشمندان این است که مداخله انسان چون از حد متناسب خود تجاوز کرد، با عکس العمل طبیعت روبرو خواهد شد.

تحقیقات وسیعی که انجام گرفته است، همه محدود بودن طبیعت را نشان داده و از جمله در مورد توسعه شهرها و افزایش جمعیت، مسأله کمبود محیط زیست (فضا، سبزه، هوا، آب،

۱. از علمای مشهور مسائل مربوط به محیط زیست است که تکنولوژی مبتنی به سودجویی را عامل تباهی محیط و تمامیت زندگی انسانی می داند.

داشته باشند، خدا را هم نمی توانند دوست بدارند. تباهی عشق به خدا نیز به پایه تباهی عشق آدمیان رسیده است. امروز باز گشت مردمان را به سوی مفهوم بت پرستانه خدا به آسانی می توان دید. مردم همه در اضطرابند، بی آنکه پایبند اصول یا عقیده ای باشند، آنان احساس

شود کنند، یعنی هر یک بتوانند خود را در کانون هستی دیگری درک و تجربه کنند. واقعیت انسان فقط در این «کانون هستی» است، زندگی فقط در همینجاست، و بنیاد عشق فقط در اینجاست. آدمهای مصنوعی، همانطور که هم دیگر را نمی توانند دوست

خورشید، نور و...) را برای اجتماعات غربی مطرح ساخته و ارزش و مقام طبیعت را در زندگی بشر بنحو بارزی مشخص کرده است.

۳. محیط تکنیکی انسان. ماشین توانسته است به عنوان دادن بازده، منطق خود را بر انسان تحمیل کند. یعنی قدرت ابراز تکنیک از حد نظارت انسان تجاوز کرده و اختیار و آزادی انسان محدود شده و وابستگی به ماشین افزایش یافته است. تکنیک و ماشین، که تا مابانۀ راه تمدن صنعتی در خدمت آدمی و رفاه و آسایش آدمی بود، اینک به مرحله‌ای رسیده است که آدمی را به خدمت خود در آورده است. این امر را لوئی منفورد (Louis Mainford) در کتاب «افسانۀ ماشین» *The Myth of the Machine* بخوبی طرح کرده است. وی می‌گوید که در شرایط فعلی، جامعه غربی وضع و تفکر و روحیۀ ماشین را پیروی می‌کند. یعنی در حقیقت راه و روش زندگی و اداره انسان توسط ماشین انجام می‌گیرد و دولت‌ها و سازمان‌ها، هر چند در ظاهر از خود اختیاری دارند و صاحب اقتدار و اختیارند، ولی در معنی از خود اختیاری ندارند و کاملاً تابع ماشین و منطق خاص آن شده‌اند.

۴. محیط اجتماعی انسان. در جوامع مصرفی غرب، اجسام و اشیاء، یعنی کالاها و محصولات ماشین، بر مردم و گروه‌های مختلف اجتماعی مسلط شده‌اند و این سلطۀ مخوف سرد و بیروح، روز به روز فزونی می‌یابد و بیشتر می‌شود و بیشتر می‌رود.

نظام اداری جوامع مذکور بدون توجه به انسان و ارزش‌های والای انسانی عمل می‌کنند؛ بطوری که افراد جامعه دچار احساس غریب و حیرت‌آوری شده‌اند و به تعبیر دیگر، احساس افراد جامعه این است که با ماشین همجنس شده‌اند و سر نوشت مشترک یافته‌اند، و این نظامات و تشکیلات ماشینی است که همه کارها را انجام می‌دهد، و افراد دیگر نمی‌توانند ابتکاری از خود نشان دهند، و ماشین حتی عدالت و آزادی و دموکراسی و رفاه افراد را نیز در اختیار خود گرفته است.

جامعه می‌خواهد از طریق ماشین و بطور خودبخود، همه امور اداره شود؛ و به همین دلیل اشخاص در مقابل این دستگاه عظیم اجتماعی «ماشینی شده» اراده‌ای ندارند، و حتی احساس شخصیت انسانی نمی‌کنند و بخوبی متوجه شده‌اند که در تنظیم و اداره امور، وظیفه و سهمی به آنان محول نشده و آنان بصورت «پیچ و مهره» های دستگاه جامد و حاکم هستند. در شهرهای بزرگ، که همه چیز «غول آسا» است، این حالت باحدت و شدت بیشتری

کرد. کودکانی که به پدری مددکار نیاز دارند، ولی از او می‌خواهند که اصول و تعالیم خود را از زندگی آدمیان اقتباس کند - انسان امروز همانند کودکی سه ساله است که، هر وقت به پدرش احتیاج دارد، به صدای بلند او را می‌خواند و در غیر این وضع، هنگامی که

می‌کنند که هیچ هدفی ندارند، جز اینکه باید به پیش بروند؛ در نتیجه، همانند یک کودک همواره امیدوارند که به هنگام لزوم پدر یا مادر به یاریشان بشتابند: آدمیانی که امروز واقعاً فرهنگ دینی دارند، در حالتی هستند که آنان را می‌توان با کودکان هشت ساله مقایسه

هویدا شده است، و افراد به سبب نابود شدن الفتها و همبستگیها، خود و زندگی خود را «پوچ» و «تهی» می بینند و نظارگان «پوچی» زندگی خویش شده اند. از این رو خیلی زودتر مفهوم «خستگی» از حیات و «بیگانگی» از همه چیز و همه کس را احساس کرده اند. بالا رفتن میزان جرائم و جنایات و شدت یافتن قساوتها و سنگدلیهایی که حتی در شان درندگان و سباع نیست، آنهم در ممالک و اجتماعاتی که نظام اجتماعی خویش را طبیعتاً ایجاد «مدینه فاضله» می دانستند، ارمان سلطه ماشین و اوضاع و احوالی است که اشاره شد.

آنچه مایه امیدواری است آنکه در مقابل مسائل و حوادث مذکور، عکس العملها و مقاومتهایی نیز دیده می شود و چندسالی است که بروز این مقاومتها، به صورت صریح و آشکارا یاد پرده و پنهانی، متفکران را به تأمل و توجه واداشته است، بطوری که شاید بتوان گفت که بسیاری از اصول و مبانی و ارزشهایی که در چهارسده اخیره متبرشناخته شده بود و مغرب زمین، اساس مدنیت خود را بر آنها بنا نهاده بود، از اعتبار افتاده و مسورد تردید قرار گرفته است. قریبها بود که اندیویدو آلیسم و فرد گرایی، بعنوان عاطفی، یکی از ارزشهای تمدن غرب بشمار میرفت و نتیجه آن از بین رفتن همبستگیها و تضعیف خانواده و جز آنها بود و احساس تنهایی و عزلت و سستی و انحطاط روابط انسانی از آن پدید می آمد، ولی اکنون جوانان برخلاف گذشته و علی رغم تعلیمات چندصدساله، در سدد تشکیل زندگی جمعی هستند و می خواهند واحدهایی بنا کنند که بتوانند در سایه آن، احساس و شور و عاطفه انسانی خویش را بازیابند و در این راه، افعال و اعمالی از خود نشان می دهند که شکل عصیان خام و گاه زنده دارد؛ عصیان نسلی خشمگین و سر خورده که از زندگی و تمدن پر مدعای موجود بیزار و نفور است. این نسل عاصی با تمدن خود به خصومت ایستاده است، زیرا که این زندگی و مدنیت نسبت به عواطف و نیازهای غریزی و احوال عاطفی و احتیاجات روحی و نیازهای انسانی اوبی اعتنا و بی رحم بوده و او را در پیشگاه بت بزرگ تمدن قربانی کرده است. این نسل در این راه چنان عصیان زده اند و تا آنجا پیش رفته اند که می گویند اگر علم و دانش منجر به این گردد که گروهی معدود، از ثمرات و کاربردهای آن بهره گیرند و بصورت گروه حاکمه، غریزه توسعه طلبی و تسلط خود را بر دیگران تحمیل کنند، علم و دانش هم گومباد!

شخصیت، انرژی حیات خویش را چون نوعی سرمایه گذاری تلفی می کند که باید با آن بیشترین سودها را به چنگ آورد. او با خودش، با هموعانش و با طبیعت بیگانه شده است. زندگی، هدف دیگری جز حرکت، اصلی جز مبادله عادلانه و لذتی جز مصرف کردن

سرگرم بازی است، دیگر به خود مشغول است. وضع دینی ماوجوه جدیدی دارد که کاملاً تازگی دارند و فقط از اختصاصات جامعه سرمایه داری غرب در زمان معاصرند. انسان امروز، خود را به کالا مبدل ساخته است. وی بسا در نظر گرفتن وضع و موقع خود در بازار



یکی از اصول دیگر غرب، اصل تسلط انسان بر طبیعت بود، بطوری که همیشه طبیعت را خارج از انسان تصور می کردند و نسبت به تخریب و افساد و امحاء طبیعت بی اعتنا بودند. امروزه برعکس، در آنجا يك احساس نزدیکی شدیدی با طبیعت پیدا شده و جنبشهایی را باعث گردیده که حتی جنبه های مذهبی یافته و کار به تعصب کشیده است. زندگی شهری که در حقیقت پایگاه اساس تمدن غرب و انقلاب صنعتی در چند سده اخیر بود، اینک مورد قبول نیست و یکنوع دلزدگی و بیزاری از چنان زندگی و شهریگری یکنواخت مشهود است، و جوانان به زیستن با طبیعت و زندگی کردن در نقاطی که چهره طبیعت در آنجاها دگرگون نشده و واحدهای کوچک و محدودی است که صفای طبیعت را ارزانی می دارد، رغبت بیشتر دارند. از لحاظ فکری نیز اندیشه های «روسو» و متفکران طبیعتگرا مورد توجه بیشتر قرار گرفته است، و طبیعت منزلت تازه ای پیدا کرده است و مبارزه با ماشین و تکنیک و حتی نفی علوم و فنونی که در راه ساختن و پرداختن محصول بیشتر، «هر چه بیشتر» تخریب و نابودی طبیعت را در پی دارد، در چند سال اخیر شدت یافته است. نشانه های تضاد با این توسعه ماشینی بصورت تشویق پیاده روی و دوچرخه سواری و مخالفت با هجوم اتومبیل در شهرها و ضدیت با هواپیماهای ماوراء صوت و جز آنها تظاهر کرده است، و ایضاً از لحاظ اجتماعی، افراد در مقابل بوروکراسی، خود را در وضع و سرنوشت سهم و شریک نمی بینند. کاربرد تکنیک و ماشین در تشکیلات اداری (تکنوکراسی) این احساس را در اشخاص به وجود آورده است که بصورت شیئی درآمده اند؛ در نتیجه نسبت به سازمانها و تشکیلات واصل تمرکز يك نوع ضدیت و مخالفت از خود نشان می دهند؛ نمونه برجسته آن، مخالفتهایی است که در مورد استعمال مغز الکترونیکی (کامپیوتر) ظاهر شده است. رواج یافتن افکار انارشیستی که در حقیقت نفی هر گونه قدرت و سازمان - چه دولتی و چه حزبی - است، نشانه دیگری از این حالت و روحیه در آمریکا و اروپاست. بی اعتنایی و بی اعتنایی به مفاہیم جامعه، کشور، دولت و توسل به افکار افلاطونی و تخیلی (اتوپیک) نشان دهنده شکلی دیگر از این مخالفتهاست. آمادگی بی سابقه در قبول افکار مذهبی و مراجعه به منابع شرقی اندیشه های دینی و فلسفی و حتی پیشرفت روز افزون فرقه های گوناگون خرافی، من جمله طرفداران و مروجان سحر و جادو و جز آنها را تماماً می توان علامت عکس العملهایی به حساب آورد که نسل معاصر

ندارد.

گردد.

در چنین اوضاع و احوالی، خدا دیگر چه مفهومی خواهد داشت؟ در تجدید حیات دینی روزگار اخیر، اعتقاد به خدایه صورت یکی از تدابیر روانشناسی درآمده است تا آدمی را برای شرکت در تلاشهای رقابت آمیز، آماده تر

دین با تلقین به خود و درمان روانی دست بهم داده است تا آدمی را در کسب و کار یاری دهد. دین امروزی به ما توصیه می کند که به خدا ایمان داشته باشیم و دعا بخوانیم تا بدین وسیله بر قدرت خود برای کامسکار شدن



درمقابل جامعه مادی و ماشینی غرب و «راسیونالیسم» و «سیانتیزم» آن نشان می‌دهد. ما حاصل کلام این‌که مغرب زمین به نقطه عطفی رسیده است که سر آغاز عصر جدیدی را نوید می‌دهد؛ دوره‌ای که هنوز بطور دقیق نمی‌توان درباره آن اظهار نظر کرد. عده‌ای از متفکران و نقادان اجتماعی در کنار نسل جوان، که طالب نوع دیگری از زندگی شده‌اند، در جست‌وجوی مبانی اساسی این جامعه جدید هستند.

### احسان نراقی

از کتاب: «غربت غرب»

www.KetabFarsi.com

در عشق - عدالت و حقیقت با او یکی  
شود. درست همانطور که نوعی عدالت  
غیر شخصی جایگزین عشق برادرانه  
شده است، خدا نیز به صورت مدیر  
عامل بی نام و نشان شرکت تعاونی  
جهان در آمده است.

از کتاب «هنر عشق ورزیدن»  
نوشته «اریش فروم»  
ترجمه «پوری سلطانی»

بی‌غزاییم. درست همانطور که  
روانپزشکان امروزی، شادی و  
خوشبختی را برای کارمندان لازم  
می‌دانند تا در جلب مشتری موفقتر  
باشند، بعضی از پیشوایان دینی  
نیز عشق به خدا را به عنوان وسیله‌ای  
برای کسب موفقیت توصیه می‌کنند.  
«خدا را شریک خود دکن» یعنی خدا  
را در کار و کسب شریک کن، نه اینکه

## زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،  
سرها در گریبان است.  
کسی سر بر نیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.  
نگه جز پیش پارا دید نتواند،  
که ره تاریک و لغزان است.  
و گردست محبت سوی کس بازی،  
به اگراه آورد دست از بغل بیرون؛  
که سرما سخت سوزان است.

نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک،  
چو دیوار ایستد در پیش چشمانت.  
نفس کاین است، پس دیگر چه داری چشم،  
ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیره‌ن چرکین!  
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...

دمت گرم و سرت خوش باد!  
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!  
منم من، میهمان هر شب، لولی و ش مغموم.  
منم من، سنگ تپیاخورده رنجور  
منم، دشنام پست آفرینش، نغمه ناجور

نه از روم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم.  
بیا بگشای در، بگشای، دلتنگم.  
حریفای! میزبانان! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می لوزد  
تگرگی نیست، مرگی نیست.  
صدایی گر شنیدی، صحبت سرما و دندان است.

من امشب آمدستم وام بگذارم.  
حسابت را کنار جام بگذارم.  
چه می گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟  
فریبت می دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحر که نیست.  
حریفای! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است.  
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یازنده،  
به تابوت ستر ظلمت نه توی مرگ اندود پنهان است.  
حریفای! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است.

سلامت را نمی خواهند پاسخ گفت.  
هوا دلگیر، درها بسته، سرها در گریبان، دستها پنهان.  
نفس ها ابر، دلها خسته و غمگین،

درختان اسکلت‌های بلور آجین،  
زمین‌دل‌مرده، سقف آسمان کوتاه،  
غبار آلوده مهر و ماه،  
زمستان است.

مهدی اخوان ثالث - (م. امید)

دی‌ماه ۱۳۴۴

www.KetabFarsi.com

## تراژدی فرنگ

در تعریف تراژدی نوشته اند که تراژدی شرح وقایعی است ناگوار و بدعاقبت، هم باعث هول و وحشت وهم موجب رحمت و شفقت. غم نیز از ارکان تراژدی است اما نه هر غمی؛ و عقیده ارسطوست که در تراژدی آنچه بر سر بیچاره گرفتار می آید، رنج و درد و عذاب جسمانی و روحانی، باید حاصل عمل او باشد، نتیجه ضعف او یا خطای او. برای روشن شدن این مطلب است که فضایی فرنگی می گویند که فی المثل مصلوب گشتن و کشته شدن مسیح - به عقیده عیسویان - تراژدی نیست، چرا که وی ضعفی نداشت و خطایی نکرد، آنچه بر او گذشت درد و غم و رنج و مصیبت اوست نه تراژدی مسیح.

از اسرار طبع بشری است که آدمی به آفریدن و دیدن و خواندن و شنیدن تراژدی، هم رنج می برد و هم لذت، و هر قدر هول و هراس و رنج و درد گرفتار بیشتر باشد لذت تراژدی بیشتر، و در بیان علت این لذت است که حکما و فضلا بحثها کرده اند.

تراژدی فرنگی، چه بزرگی است و جان گداز، عظمتش متناسب با جلال و بزرگی فرنگ و با مشکلات و مصیبتهای او. و تا به این فرنگ شخصیت ندهی و روحش و احساس و تأثیرش را چنانکه باید شناسی، به کته تراژدی او پی نخواهی برد، و فرنگ وجودی است هزار علم و هزار آهش، خلاق و نویسنده و سازنده و کاشف و مخترع و قادر به ایجاد هر آن چیز شدنی و بودنی که به تصور آید، و این فرنگ اکنون بودیست خویش، برای خود هزار گرفتاری و بلا ساخته و به پای خویش، بر لب گود آمده و بواسطه خطای خود، کشتی خویش به اینجا آورده است؛ به اینجا که نزدیک گرداب فناست. فرنگ بیمار است و سخت گرفتار، پایداریش ریخت و تا سفد خورد که فرنگ سر فراز به چنین روزی افتاده است. تو چندان بسزری گی، ای فرنگ و گرفتاریت چنان که تراژدی تو که امروز عالمی تمیلتشاگر آن است، بسزری کترین تراژدیهاست.

وای بر توای فرنگ که طمع خام چشم حقایق بینت را چنان فرو بسته است که بعد از دو هزار و پانصد سال کوشش در طلب معرفت و این همه پیشرفت، سرانجام، به خود قریبی پرداخته‌ای و برای آنکه خود را به امیدهای باطل خوشدل کنی به فسادگری افتاده‌ای.

باهمدستی با اشراف ناشریف و سوداگران نا تاجر و مقاطعه کاران بدتر از قاطعان طریق، با اقتصادیات ما هر چه خواسته‌ای کرده‌ای و تا توانسته‌ای متاع نالازم فروخته‌ای. در امور علمی وقتی و در آنچه نفع ظاهری در آن است، هنوز درست فکرمی کنی، و لیکن به شنیدن اسم بعضی از ممالک و به دیدن ثروت بعضی از ملل، یکباره عقل و هوش از دست می‌رود و دیوانه‌وار حرف می‌زنی و مقاله و کتاب می‌نویسی و لغت‌های اقتصادی و اجتماعی و سیاسی می‌تراشی.

- تو کیستی و چه می‌گویی، و این کلمات را بیهوده چرا در گوش من فرو می‌خوانی؟ مرا از چه می‌ترسانی؟ من فرنگم و هنرمند و عالم و توانگر و فعال و توانا و برای پیشرفت و جنگ هر آنچه به صورت آید، همه را آماده‌ام. علت ملامت کردن امروزت را نمی‌دانم که چیست. کردار و گفتار من چرا باید در نظرت عجیب نماید. من از بیست و سه قرن پیش چنین بوده‌ام و همه آن کرده‌ام که می‌خواسته‌ام. خزاین شوش را به یغما بردم و تخت جمشید را به شعله‌های آتش سپردم و قرطاجنه را سوزاندم و با خاک یکسان کردم. قرن‌ها روم را بر جان و مال خلق مسلط کردم و شرح رفتار روم را با اسیران خوانده‌ای.

- کسی منکر این کارهای تونیست. فایده تکرار این مطالب چیست؟

- مقصودم این است که بگویم هم از ایام قدیم، خلائق با اعمال من آشنا بوده‌اند. بگذار مطالبم را تمام کنم. ما شش تن بودیم: پرتقال، اسپانیا، فرانسه و هلند و انگلیس و بلژیک که از پانصد سال پیش عالمی را گرفتیم و میان خود قسمت کردیم: من مخالف را در هر جا از پا در آوردم. يك روز چهار صد و شصت مکزیکي را زنده در آتش سوختم. بومیان امریکا را برده خود کردم و چندان از ایشان کار کشیدم که از پا در آمدند. فی‌المثل در شهری که يك میلیون ساکن داشت، بعد از بیست و سه سال سیزده هزار تن بیشتر نماند و چون کارگر کم مزد بسیار کار می‌خواستم، کمبیز و غلام از افریقا آوردم و داستان آنچه برایشان گذشته مشهور عالم است.

من هند را گرفتم و چین را، و ثروت هند را به هزار اسم و بهانه بردم و به دولت گستاخ چین که نمی‌خواست تریاک بخرد با دلایلی نمایان و قاطع و محکم، با کشتی جنگی و توپ مرگبار فهماندم که دولت چین نمی‌تواند مانع آزادی تجارت باشد و ملت چین را از فواید تمدن فرنگی محروم نگاه دارد.

فی‌المثل به این دولت غافل فهماندم که باید بامن داد و ستد کند و بداند که در این معامله تعیین قیمت با کسی است که کشتی جنگی دارد و توپ و تفنگ و این بود سزای چین. من شریف دلیر وطن پرستی چون عبدالقادر جزایری را گرفتم و وطنش را تصرف کردم و تونس و مراکش

را به اطاعت خود در آوردم و به خاک ایران بی هیچ موجبی لشکر بردم و شورش هند ازستم - به جان آمده را با گلوله فرو نشاندم. الغرض کاری کردم که در سراسر عالم، جز روس هر کشوری یازیر فرمان من باشد و خریدار بی چون و چرای متاع من یا ترسان و لرزان از قهر و غضب من. من غیر از کشور گیری، کارهای بزرگ دیگر کرده ام.

آثار گرانبهای انواع تمدن عالم را به وسایل مختلف در موزه ها و کتابخانه های خود جمع آورده ام و در علم و ادب و هنر بیمانندم.

راست است که قدرت و ثروت و معرفت و قوه فعالیتی که داشته ای بیهمتا بوده، اما نکته این است که تو دیگر آن فرنگ نیستی که بتوانی همه آن کنی که بخواهی. از تو نباید توقع داشت که خود بگویی که من چه ناتوان شده ام ولیکن آثار ناتوانی از کردار و گفتار تو هویدا است و چه می توان کرد که این است راه رسم روزگار و هر چیزی را پایانی و زوالی است. اکثر متصرفات خود را از دست داده ای.

هیچ مرنج ای فرنگ بیهمتای هزار مصیبت، از کسی که صادقانه و از سر غمخواری با تو کلمات سخت بگوید. تو در کار خویشتن فرو مانده می نمایسی و در بقای عظمت خویش از چندی پیش در شک افتاده ای. با تو که خود کتاب « انحطاط غرب » را به قلم اشپنگلر نوشته ای چه می توان گفت. توین بی، مورخ کبیر این عصر هم در باب آینده تمدن فرنگی در کتاب معتبر جذاب خود « مطالعة تاریخ » مطلبهای اندیشه آور غم انگیز بسیار درج کرده است، و در کشوری که ساکنانش به استظهار عظمت و قدرت و ثروت خویش، وطن خویشتن را « ملک خود خدا » نامیده اند، همین پیر ارسال کتاب « امریکای مغلوب شدنی » نوشته اند.

از شوش سخن گفتمی و از تخت جمشید که چگونه یکی را غارت کردی و دیگری را سوزاندی. شاعر لطیف خیال فرانسوی هم از قضا نام این دو جا را به میان آورده است، اما چنانکه هی دانی به مناسبتی دیگر، برای شرح غم و درد و مصیبتهای تو ای فرنگ. والرئ، پرورده فرنگ بیهمتای تو، متحیر است که چگونه فرنگ با فروختن آتش جنگ خود را گرفتار گرداب بلا کرد و بر بنیاد امور معنوی و مادی خود ضربت زد. والرئ، که در بیان مطلب خویش می خواهد از جذبه این دو نام مشهور مدد بگیرد، تخت جمشید را بارگاه معنویات، و شوش را گنجینه خزاین مادیات فرنگی خوانده و نوشته است که زیانی که بر تخت جمشید معنویات از جنگ رسید، از خسروانی که شوش، مخزن مادیات دید، هیچ کمتر نبود.

جنگ اول، ای فرنگ، در قلب تو یاسی و تشویشی بوجود آورد عظیم، و آنچه والرئ و امثال او گفته اند و نوشته اند، شمه ای است از وصف آنها. در جنگ دوم کار مشکلتر شد و گرفتاری بیشتر وهم به این علت نومیدی و نگرانی حاصل از این جنگ، چندین برابر شدیدتر است.

این را نه ملامت بگیر و نه سر کوفت و شماتت. مقصود بیان جزئی است از مشکلات تو و اشاره به شکی عظیم که در دلت افتاده، چنانکه خود به چندین زبان گفته ای.

در بیشتر کارهای توای فرنگ شك باید کرد؛ از جمله در روش تربیت بد حاصل تو. دشمنان نیز معترفند ای فرنگ که خوبی تو همه از تربیت خوب توست و جای تأسف است که در این نیز خلل افتاده است. استاد و معلم و شاگرد و مدرسه و کتاب و اسباب تعلیم و تحصیل معرفت چندان داری که به وصف نمی آید. اما سخن بر سر نقصها و عیبهای بزرگ است که در ارکان تربیت توشکست آورده و مشکلی عظیم بر مشکلات ایت افزوده است.

در درستی روش تعلیم و تربیت فرنگی شك می توان کرد و کسی را در برابر استدلال آن که شك می کند، تاب مقاومت نیست. چرا که چندین ملیون دلیل جاندار گویا هست و چندین هزار ملیون سند به خط و امضای فرنگی همه دال بر فساد و پلیدیهای متین روش تربیت فرنگی را موریانه وار می خورد. این جرایم و مجازات باطل نویس توست و کتابهای شهوت انگیز و فیلمهای جنایت آموز و این چند ملیون شاگرد مدرسه و دانشگاه، پسر و دختر، رقاص و شرابخوار و عشرت طلب و قمارباز و حادثه جو و هر وین دوست، گرفتار فحشاء فکری و جسمی، روگردان از خانه و معبد و پدر و مادر و ناصح، از گذشته گریزان و از آینده نگران. شك نیست که شاگردان خوب و علم دوست پاك ضمیر، بسیارند اما تو خود ای فرنگ از اوضاع و احوال جوانان خویش مشوشی.

هنوز اول این نوع بدبختی و گرفتاری تست ای فرنگ. با این جوانان ده عیب، صد جرم، هزار توقع چه خواهی کرد؟ پسران و دختران امروز مردان و زنان فردای تو اند و وای بر این فردای تو!

تراژدی توای فرنگ بزرگ است و جانسوز و به هیچ تراژدی دیگر نمی ماند. هر دروغی که گفته ای ای فرنگ و هر ستمی که کرده ای امروز باید بارنجش از نود و لثان بشنوی و تحمل کنی و هر درس بدی که آموخته ای باید از شاگردان استاد شده پس بگیری. تو گرفتار خطاهای خویشی و این قلعه بلا که در آن محصوری، ساخته توست.

دو جنگ بزرگ تاریخ بشر در این قرن اتفاق افتاد و کمر فرنگ را این دو جنگ شکست. جنگ اول عالمگیر بود و در هر کشوری بنوعی تأثیر کرد و ظهور و پیشرفت و قوام و دوام دولتهای کمونیستی مهمترین حاصل آن است. جنگ دوم هم عالمگیر بود و هم شورش انگیز و هم نکته آموز. بنده از این جنگ هیچ مملکتی و شهری و دهی و گروهی و شخصی و فکری و دلی نماند که در آن شورش و امید و آزادیخواهی و استقلال طلبی و توقعهای گوناگون پدید نیامده باشد. همه از هر رنگی و به هر دینی و در هر جایی، بخولضه غذا و مسکن و مدرسه و معلم و کتاب و طبیب و دوا و جمیع اسباب آسایش مادی و معنوی شده اند.

انقلابی عظیم شروع شده است که باید مبدأ تاریخ بشر گردد، چرا که تا امروز چنین انقلابی جذاب و عمیق، بر هم زن فکر و راه و رسم قدیم و خلاق اصول و شیوه های جدید برای هر چیز، کسی به یاد ندارد. این است انقلاب کبیرا و توای فرنگ نمی توانی و نباید آن را نادیده بگیری.



تراژدی تودر این ایام کجا و فکر و شعر ناصر خسرو کجا؛ با اینهمه بیتی چند از یکی از قصاید او در اینجا درج می‌شود و چنان می‌نماید که این شاعر ناصح با تو سخن می‌گوید.

ای متحیر شده در کار خویش	راست بنه بر خط، پرگار خویش
مار فسای ارچه فسونگر بود	رنجه شود روزی از مار خویش
بد به تن خویش چو خود کرده‌ای	باید خوردنت ز کشتار خویش
پای ترا خار تو خستست و نیست	پای ترا درد جز از خار خویش
راه غلط کردستی، بازگرد	روی بنه بر پی آثار خویش
دیو هوی سوی هلاکت کشد	دیو هوی را مده افسار خویش
بام کسان را چه عمارت کنی	چون که نبندی خود دیوار خویش
چون ندھی پسند تن خویش را	ای متحیر شده در کار خویش

ای فرنگ هزاره مشکل، کیست در سراسر روی زمین که اگر با علم و دانش و فکر و ذوق و صنعت بمانند تو اندک آشنایی هم داشته باشد از آنچه بر تو می‌گذرد، اندوهگین نشود؟ تو وقت شناس بودی و قدر هر ثانیه را می‌دانستی که چیست و از تو عجب است که این همه وقت عزیز را در این پنجاه سال و علی‌الخصوص در ایام بعد از جنگ دوم چنین ضایع کرده‌ای. و از این عجیبت آن که هنوز خود را به خیالات بیهوده می‌فریبی و در نگاه داشتن چیزهای ناپایدار سعی باطل می‌نمایی و از این چند روز مهلتی که هست چندانکه باید فایده نمی‌بری و کاری نمی‌کنی عاقلانه و پایدار که در آن هم منفعت تو باشد و هم مصلحت دیگران.

از کتاب «تراژدی فرنگ»

نوشته «سید فخرالدین شادمان»

## لندن ۲۰

صبح باران،

ظهر باران،

عصر باران،

شب - همه شب - باز باران.

دائماً چتر است و،

باران است و،

بارانی.

شهر در چنگال ابری، باشتاب مردم پایین،

یا نشسته در مه خاکستر مغرب.

رودنه گنگ است و نه سرخ است

- آن تناور ازدهسای آدمبخوار شتابنده-

سخت دست آموز و بی آزار و مظلوم است،

نرم می آید از این سو،

می رود آن سو،

پایورچین، پایورچین،

رامرام،

چون کبوترها و سگها، گربه‌ها، گنجشکها.

شهر، شهری نگاه‌یست.

کشفهای تازه را ناخواسته؛

بوسیده و بدرود گفته.

شرم ژرفی خفته در دیدار.

هیچکس چشمی نمی‌بندد به چشم دیگری در راه!

جمله در سطر سیاه روزنامه، غرق،

با هم قهر

اما

بی‌عداوت.

جفت‌های مهربان، غمگین.

تن‌رها در اعتبار لذت بی‌پا

باگلی، دشمن همه آشوب عالم را.

خانه‌ها با پله‌های چوبی پیچان،

سرد، دلمرده، نمور و تار.

نه کسی با خیر و شر خانه همسایه،

همسایه.

نه صدای آدمیزادی.

هست فریادی اگر، نجواست

یا صدای سوت کشتی، یا تون، یا کارخانه،

یا طنین خسته زنگ کلیسا

—روز یکشنبه—

که دگر در گوش سنگین جوانان، مرده و ناآشناست.

شهر گویی می‌دهد کفاره بیداد دیرین را

کآفتاب

در حصار سلطه‌اش محبوس دایم بود.

دختران اینک

به سیاه و زرد، تاوان می دهند از چشمه سیراب تن هاشان.

راه دیگر نیست

حکم محتوم است از والاترین داوران، تاریخ.

خواب خاموشی گرانتر می شود هر روز؛

بعد،

برزخ بن بست بیخویشی؛

بعد،

چاه و بل انقراض مرگ ...

محمد زهری

www.ketabfarsi.com

www.ketabfarsi.com

www.ketabfarsi.com

www.ketabfarsi.com

www.ketabfarsi.com

www.ketabfarsi.com

www.ketabfarsi.com

www.ketabfarsi.com

www.ketabfarsi.com

## غرب و شرق در تسلط و رهایی

شبحی که اکنون دنیا را فرا گرفته، شبح رهایی ملت‌هاست، رهایی از قید هر گونه تسلط، که البته شبح تازه‌ای نیست، اما در برابر تشبیه‌های تازه تسلط‌جویی، اندیشه‌ی رهایی نیز در کار یافتن وسایل تازه و ابعاد تازه است.

تا پیش از یورش غرب، تسلط اقوام بر یکدیگر تسلط نظامی بود که جنبه‌ی موقت داشت و غالباً با گرفتن غرامت یا برکنار شدن فرمانروای مغلوب کار خاتمه می‌یافت، اما در دوران استیلای غرب، تسلط ابعاد تازه و جنبه‌های تازه یافت و به صورت تسلط سیاسی، تسلط اقتصادی و تسلط فکری درآمد.

اوج گرفتن استقلال‌طلبی در سرزمینهای غارت‌زده موجب شد که کشورهای استعماری به ناچار در قرن بیستم تسلط سیاسی خود را محدود کنند، اما تسلط اقتصادی، در بیشتر موارد، همچنان باقی ماند. بسیاری از کشورهای به استقلال رسیده، با اینکه از خود دولتی و پرچمی داشتند، منابع حیاتی ثروتشان همچنان در تصرف غرب بود و چنان در چنبر روابط اقتصادی ساخته و پرداخته غرب اسیر بودند که وضع اقتصادی‌شان با زمان استعمار مستقیم چندان تغییر نکرد. کشورهای استعماری روز بروز غنی‌تر شدند و کشورهای ضعیف روز به روز فقیرتر. استعمار کوشید با ایجاد شبکه‌ای از مقررات پولی و مالی آنچه را در زمینه سیاسی باخته بود در زمینه اقتصادی جبران کند.

اضافه بر آن، از همان اوان تسلط، استعمار برای اینکه نیروی مقاومت اقوام اسیر خود را برای همیشه درهم بکوبد، دست به کاری زد که تا آن زمان بی سابقه بود: تسلط بر اندیشه مردم استعمارزده. وسیله این کار ایجاد عقده حقارت در مردم بود. بدین منظور استعمار به دو کار دست زد: یکی امحاء فرهنگ بومی و تحقیر فرهنگهای گذشته و دیگر اثبات برتری غرب در کلیه زمینه‌های فکری اعم از فلسفه و هنر و دانش و جهان بینی... این تسلط با تسلطهای پیشین

تفاوت اساسی داشت و جادارد که نام دیگری هم برای آن انتخاب شود، همان نام شناخته شده: امپریالیسم. از سه نوع امپریالیسم سیاسی، اقتصادی، فکری، فقط امپریالیسم فکری مهملتر است.

امپریالیسم فکری غالباً با امپریالیسم سیاسی و اقتصادی همراه است، اما رهایی از آن تنها با رفع تسلط سیاسی و اقتصادی امکان پذیر نیست. ممکن است کشوری هیچگاه اسیر استعمار مستقیم نشده باشد، اما دچار امپریالیسم فکری باشد. رفع تسلط سیاسی و اقتصادی شرط لازم رهایی از امپریالیسم است، اما شرط کافی نیست. باید در عرصه اندیشه هم به معارضة و مقابله پرداخت این عرصه کدام است؟ زمینه اصلی آن ایجاد عقده حقارت است، یعنی اگر امپریالیسم موفق شد در کشوری این اعتقاد غلط را به وجود آورد که غربیان تافته جدا بافته‌ای هستند و برای آن کشور اساساً مقدور نیست که از نظر فکری وقتی به پای غرب برسد، در این صورت تسلط قطعی است. در واقع امپریالیسم بسیار کوشیده است به جهان غارت شده بقبولاند که مردمش اکنون کسی نیستند، در گذشته چیزی نبوده‌اند و لاجرم در آینده چیزی نخواهند شد. توفیق نسبی سیاست امپریالیستی انگلستان در قرن گذشته بیشتر مدیون این امر بود که انگلیسیان در بیشتر سرزمینهای اشغال شده این فکر غلط را قبولانده بودند که واقعاً و آقا، هستند.

اما واقعیت چیست؟ آیا برآستی و غرب، در جهان فلسفه، هنر، دانش، جهان بینی و اخلاق بر ملتهای دیگر برتری دارد؟

چنین می‌نماید که پیش از پاسخ گفتن بدین سؤال از طرح این بحث مقدماتی ناگزیریم:

فرهنگ رنسانس از زمین اروپا نجوشید از سایر زمینها به آنجا برده شد و البته در آن وادی نوآباد، رشد یافت و دارای شاخ و برگ بسیار شد. فلسفه از آسیا برده شد، علم از آسیا برده شد، و هنر از یونان و روم (که خود مدیون هنر کشورهای دیگر بودند). در کلمه «رنسانس» به معنای «تجدید حیات» هم حقیقتی نهفته است و هم ستمی. حقیقت، از آن رو که نام کامل این فرهنگ شکوفا «تجدید حیات هنر و فرهنگ یونان و روم» است، فرهنگی که در قرون وسطی دچار پژمردگی و فراموشی شده بود. اما ستم از آن رو که در این اقتباس سهم آسیا بکلی فراموش شده است.

موقعیت ممتاز اروپا در قرون جدید، این قاره را در وضعی استثنائی قرار داد: زمین و زمان آماده پیشرفت بود. بدینگونه هنگامی که طبقه سرمایه‌دار در اروپا سر برداشت امانت بزرگی به نام فرهنگ بشری در دست او بود اما این طبقه در امانت خیانتی کرد که باید تا قرن‌ها به داستانها نوشت. طلای امریکارا به بهای ریشه کن شدن تقریبی نژاد سرخ به سوی خود کشید، سیاهان افریقا را چون گله‌های گوسفند، کشتی کشتی از جنگلها ربود و برای بیگاری به خدمت خود درآورد. ثروت زیر زمینی و رو زمینی هفت اقلیم را غارت کرد و تازه چیزی هم

طلبکار شد. مدعی شد که واضع و مبتکر تمدن و فرهنگ اوست و سایر فرهنگها و تمدنها، در واقع فرهنگ و تمدن نبوده‌اند؛ جعل، سفسطه، دروغ.

اگر غرب ثابت کند که در جهان فقط و فقط يك فرهنگ يك تمدن وجود دارد، و آن نیز همان است که در قرن نوزدهم با جهان بینی خاص طبقه متوسط اروپا در آمیخته (یعنی فرهنگ بازرگانی) در این صورت يك چیز دیگر به طور ضمنی ثابت می‌شود که در زندگی همه افراد بشر تأثیر عظیم دارد، و آن اثبات حقانیت قهر و خشونت است. زیرا منطق اصلی طبقه متوسط غرب در این مدت همین قهر و خشونت بود است: البته خشونت همه جا همیشه بوده است، اما نه به این ابعاد، این ارمغان فرهنگ بازرگانی است.

پس از جنگ جهانی دوم، کانون ثروت و آبادانی جهان، امریکا بود: اروپا زیر فشار جنگهایی که خود به راه انداخته بود خرد و خمیر و حقیر شد. مغزهای شوروی را استالین معدوم کرده بود و ثروت‌هایش راهپنلر. آسیا از ستم متمدن استعمار غرب کمر راست نکرده بود، ژاپن که وضعی استثنائی داشت، در جنگ مغلوب شده بود. افریقایان آن روز، در سپاه امپراتوری‌های غرب می‌جنگیدند، از مدت‌ها پیش، بسیاری از فیلسوفان و دانشمندان و هنرمندان از اروپای میهن‌تر زده به امریکا رفته بودند، امریکا فاتح جنگ نیز بود. اضافه بر همه اینها خود امریکا هم آباد بود و نسبت به اروپا آزاد. پس امانتدار بعدی که روی امانتدار سلف را سفید کرده این میراث خوار بود. لاجرم داستان مشهور فرار مغزها پیش آمد و انتقال فرهنگ و تمدن بمب‌اتمی، بمب هیدروژنی و هسته‌ای، موشکها و سفینه‌های فضایی.

پس از ذکر این نکته، باید خط‌سیر فرهنگها را به سوی اروپا تعقیب کنیم تا معلوم شود که آیا اروپا در قرون جدید امانتدار فرهنگ و تمدن بوده است یا وجود و «صاحب» آن. این مسیر را در يك يك رشته‌ها دنبال کنیم.

**فلسفه:** وجود کنفوسیوس و بودا و زرتشت و فردوسی و ابن سینا ثابت می‌کند که فلسفه بهیچوجه پدیده‌ای غربی نیست. هر جا که خاک بارور باشد، یا نسیمی مساعد بوزد، درخت اندیشه سر بر می‌دارد. «فلسفه غربی» وجود ندارد، بلکه باید از سیر فلسفه در غرب، در چین، در هند در ایران... سخن گفت.

**دموکراسی:** بزرگترین جولانگاه سفسطه غرب در امتیاز دادن به خود، همین قلمرو دموکراسی و آزادی است. ریشه دموکراسی و سوسیالیسم را که تعابیر دیگری از عشق به آزادی و عدالت است باید در دین و ادبیات جست که هر دوی آنها در شرق ریشه‌های قوی دارند. مفسران غربی انکار نمی‌کنند که یکی از پایه‌های دموکراسی بر مسیحیت قرار دارد. آیا زادگاه مسیحیت شرق نبوده است؟ و آیا می‌توانند آنهمه آثار ادبی مشرق زمین را که در ستایش آزادی و داد است، نادیده بگیرند؟

اگر آنها می‌توانند، باری، ما خود چنین نکنیم. مثلاً در ایران، گذشته از نهادهای جالب دوران

اشکانی، در دوره ساسانیان نیز نوعی سوسیالیسم به ابتکار مزدک به وجود آمد.

در دوران جدید، فروریختن حصارهای فئودالیسم و اندیشه متفکرانی چون روسو و ولتر و مونتسکیو، موجب پیدایش دموکراسی شد که در غرب پا گرفت و همین که خواست در نقاط دیگر نیز رشد کند، غرب به انواع وسایل، ریشه آن را خشکاند. آنگاه بسیار ناجوانمردانه ادعا کرد که سایر سرزمینها، شایستگی داشتن آن را ندارند و این قبا صرفاً و اختصاصاً به قامت غرب دوخته شده است. اما در واقع به هیچ دلیلی دموکراسی پدیده‌ای غربی نیست. مفسران غربی غالباً فراموش می‌کنند که یکی از جنبه‌های مهم دموکراسی داشتن روحیه مدارا و تساهل در برابر مخالفان عقیدتی است. در شرق، شرق و غیر دموکرات! همیشه مسجد و دیر و کلیسا و کنیسه با هم زیر آفتاب خدا درخشیده‌اند و معتقدان به ادیان مختلف، موسی به دین خود، عیسی به دین خود گویان برادروار زندگی کرده‌اند. نه کشتار مخوف سن بارتلمی در مشرق زمین سابقه دارد، نه کوره‌های «جهودسوزانی»، نه دستگامی به قدرت دستگام پاپ و دادگاههایی با عرض و طول و رسمیت دادگاههای انگلیسیون. سالها و سالها، عارفان ایران از ناقوس و گلدسته و خرابات يك نداشتند که: «ره از صومعه تا دیرمغان اینهمه نیست». اما هنگامی که غرب «دموکرات!» روانه اقلیمهای دیگر شد، روز اول صلیب‌نشان داد، روز دوم توپ و روز سوم «جویندگان طلا» با مردم بی دفاع هر چه خواستند کردند...

**علم:** فرهنگ بازرگانی مدعی است که غرب مهد پرورش علم بوده است. می‌دانیم که قطب نما و چاپ و باروت اختراع چینیهاست. هندسه و ریاضی و نجوم و هیأت در مصر باستان پیشرفت فراوان کرد. تمدن اسلامی خدمت خود را به علم‌نشان داده است. از گنجینه فکری بشر که در قرن هجدهم و نوزدهم در اروپا گرد آمد، اروپا علوم طبیعی را بی شک پیش برد؛ فیزیک و شیمی رشد و تکامل فراوان یافت. اما در علوم انسانی کاربردین سادگی نیست. غرب این علوم را نیز توسعه داد، اما آنها را با مقاصد طبقاتی و استعماری خود در آمیخت. غرب نه تنها به «اخلاق» خدمتی نکرده، بلکه آن را به تباهی و فساد کشانیده است.

در داستان سیاوش می‌خوانیم که شاهزاده ایرانی، برای نشکستن پیمانی که با افراسیاب افراسیاب ستمکار، بسته است چه مصائبی را به جان می‌خورد. اما فرهنگ بازرگانی، بسیار صاف و ساده به بشر می‌آموزد که جز زور هیچ چیز بر روابط بین‌المللی حاکم نباشد. فرهنگ بازرگانی خشونت مخالفان را به شدت تقبیح می‌کند، اما از یاد می‌برد که خود بزرگترین نیرو دهنده قهر و خشونت است.

این فرهنگ مفزودست انسان را به قرن بیستم رسانیده، اما دل آدمیان را در عصر حجر نگاه داشته است. فرهنگ بازرگانی همه قبايح اخلاقی را در انبانی به نام ناسیونالیسم مباح می‌داند. در دنیای اخلاق، قتل نفس گناه است، اما اگر این کار در آزمایشگاه ناسیونالیسم تطهیر شود، به قاتل نشان افتخار می‌دهند.



**تمدن:** مفهوم کلمه تمدن همیشه روشن نیست. ما در اینجا بی آن که بخواهیم از فرهنگ و تمدن تعریف دقیقی به دست بدهیم، زیر عنوان تمدن، به بررسی شیوه زندگی غربی می پردازیم.

این امر دو جنبه دارد: اول تمدن سرمایه‌داری، دوم آنچه اختصاصاً غربی است. تمدن سرمایه‌داری الزاماتی دارد: استعمار و استثمار شرط حتمی سرمایه‌داری است. ایجاد شهرهای چند میلیونی و گیرافتادن در مشکلات آن، از الزامات سرمایه‌داری است. «تمدن مصرف» (نام دیگر آن) مجبور است، هر زمان برای آب کردن مصنوعات قلابی خود، نیازهای قلابی ایجاد کند. مدل لباس و میز و صندلی و فرش و اثاث را سال به سال و فصل به فصل تغییر دهد. فرهنگ بازرگانی در مسیر خود به «تکنولوژی» دست یافته است. تکنولوژی ضمناً در زندگی بشر آثاری به جا گذاشته است که برخی زیان بخشند. گناه از فرهنگ بازرگانی است یا از تکنولوژی؟ کسانی که معلول را بجای علت می گیرند. یامی خواهند حقایق را قلب کنند، همه کوزه‌ها را بر سر تکنولوژی می شکنند.

آنچه از «تمدن» اختصاصاً غربی است، اموری است از قبیل روی صندلی نشستن، روی میز غذا خوردن، کار دوچنگال به دست گرفتن، ریش تراشیدن یا تراسیدن، طرز لباس پوشیدن، آداب معاشرت و نظایر آن. این امور چنان فرعی اند که ارزش بحث و مناقشه ندارند. «درس عقل باید، بی کلاهی عاری نیست.» کلاه لبه دارو بی لبه و گرد و دراز مهم نیست. کوتاه و بلند کردن موی سر و ریش اهمیت ندارد. مهم چیز دیگری است.

اگر کشاورز ایرانی «کولا»ها را به سر که شیره تر جیح می دهد، این به خودی خود مهم نیست، اما نشانه عقده حقارت است.

این عقده را به وسایل گوناگون می توان درمان کرد. البته درمان اصلی آن است که غرب واقعی، جدا از زرق و برقهایش، به مردم شناسانده شود، فرهنگ ملی رشد یابد و در همه کشور گسترده شود. اما در کنار این درمان اصلی راههای فرعی دیگری هم هست که جمعشان کوچک نیست. جراحی که با کارد و دانش خود، مردم را از سفر به خارج بی نیازی کند، هنرمندی که اثری ماندنی به وجود می آورد، معلمی که بی اعتناء به فرهنگ بازرگانی وظیفه اخلاقی خود را به انجام می رساند، مهندسی که در ساختن بنا بر «غریزگی» فائق می آید، همه و همه می توانند به رفع این عقده کمک کنند.

گاهی مراد از تمدن، زندگی برادرانه و انسانی است، زندگی بهنجار، بی جنگ و بسی کین. تمدن به این معنی فرهنگ و اخلاق را در بردارد. هنگامی که این مفهوم تمدن را در نظر بگیریم و به کل بشر بیندیشیم، می بینیم که فرهنگ بازرگانی در کار پیشبرد تمدن نبوده است.

**ریشه‌های سلطه جویبی:** به شرحی که دیدیم، فرهنگ بازرگانی به چیزهایی می نازد

که از او نیست (علم، دموکراسی، تمدن) و چیزهایی را که مربوط به اوست یا مسکوت می‌گذارد (بحران اخلاقی-سوءاستفاده از ماشین، ریشه‌های خشونت) یا بحث آن را تکفیر می‌کند (استعمار و ...). امروزه رجا فرهنگ بازرگانی باشد، همه معایب و مضار غربی، سر بر می‌کشد؛ ژاپن بهترین مثال است. ژاپن (که اتفاقاً درخاور دور واقع است و از غرب بزرگترین فاصله‌ها را دارد) در چین و ویتنام و اندونزی به همان جنایتها و غارتها دست زد که غرب در جهان سوم؛ تا بدانجا که افتخار همکاری و هم‌پیمانی با هیتلر نصیبش باشد.

پس ریشه خشونت و سلطه‌جویی در غرب نیست، در تمدن مصرف‌است؛ در فرهنگ بازرگانی. اعتقاد به اینکه غرب جغرافیایی چنین و چنان است، بدان معنی است که صدها فیلسوف و نویسنده و هنرمند را که در غرب به بشریت خدمت می‌کنند و یکدم از مخالفت با حکومت خود باز نایستاده‌اند، شریک جرم ستم‌های فرهنگ بازرگانی بدانیم.

این تقسیم‌بندی کار چیست؟ دیدیم که تقسیم جهان به شرق و غرب هیچ اساس درستی ندارد. اکنون باید پرسید که این تقسیم‌بندی کار چیست؟ تقسیم‌بندی به این مفهوم ساخته و پرداخته فرهنگ بازرگانی است، با منظورها و هدفهای زیر:

فرهنگ بازرگانی می‌خواهد با این تقسیم، غرب را تافته جدا یافته‌ای بداند. آنچه بیدرتنگ از این تقسیم‌بندی نتیجه می‌شود این است که «شرقیها» آدم‌های «درجه دومی» هستند؛ موجوداتی خاص که به هر حال «انسان غربی» نیستند. چون چنین است، بسیار طبیعی می‌نماید که انسان غربی از حاصل کار آنها بیدریغ استفاده کند و به همان دلیل از ثروت آنها، بی‌هیچ حسابی و کتابی.

و باز از این تقسیم‌بندی چنین نتیجه می‌شود که این «موجودات درجه دوم»، لایق مواهبی چون دموکراسی و عدالت اجتماعی نیستند.

حداعالی احترامی که پرورش یافتگان فرهنگ بازرگانی برای شرق قائلند این که توریستهایشان بیایند، در قهوه‌خانه قنبرقلیان سفارش بدهند و از دیوارهای کاهکلی عکس بگیرند یا در سایه دیوار معابد نیپال حشیش بکشند. آنوقت ماهم برای خوشامد آنها، کلاه بوقی سر پیشخدمت هتل‌ها می‌گذاریم و دیوارهای مهمانسرا را کاهکل می‌گیریم.

در این میان ما، باری، رودست نخوریم و تقسیم‌بندی بی‌اساسی را که لازمه‌اش ناانسان بودن ماست، نپذیریم.

**رهایی از دام:** چگونه می‌توان از این دام جست؟ چگونه می‌توان در این کمینگاه شخصیت انسانی خود را حفظ کرد؟

پیش از پاسخ دادن به این سؤال، باید به راههایی که برخی پیشنهاد می‌کنند و در واقع راهی به ترکستان است اشاره کرد.

۱. برخی می‌گویند در برابر هجوم غرب، بهتر است به «صفای» هزار سال پیش صفای

دیوار خشتی و کوزه گلی وزندگی روستایی بر گردیم. این برگشت، این ارتجاع آب زیرکام (از آن رو که همیشه صریح نیست) مسخره ترین و بدترین راههای گریز از غرب است، که نه ممکن است و نه منطقی؛ ممکن نیست، از آن رو که سلطان سابق عمان نیز بسیار کوشید که افرادش سیگار نکشند و نتوانست. محال است کسی که چراغ برق را دید، به «صفای» چراغ موشی معتقد شود. اما این کار منطقی هم نیست، زیرا هر راه درستی لزوماً باید روبه آینده داشته باشد، نه رو به گذشته. مسأله این است که چگونه می توان با استفاده کامل از دستاوردهای علم و صنعت صاحب اخلاق بود و زندگی سالم و بی دغدغه داشت.

۲. در همان محیط فکری، عده ای می گویند هر بلایی سر بشر آمده، از ماشین است. باید با ماشینیم مبارزه کرد. باید گفت، اولاً نباید مشکل اتوموبیل و ترافیک را با مشکل ماشینیم مشتبه کرد. ثانیاً در غرب که مردم گرفتار ماشینیم اند، کسی که سرش به تنش بیرزد، مدعی نیست که گناه از خود ماشین است. اگر کسی با کلوخ کوب آدم کشت، نباید کلوخ کوبهای دنیا را معدوم کرد.

گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

۳. باز در همان فضای فکری، عده ای معتقدند که «معنویت واقعی» را باید در فلان رشته از فرهنگ گذشته شرق جست. درست است که فرهنگ بازرگانی کوشیده است و می کوشد که فرهنگ خود را به عنوان «بهترین»، جانفشین همه فرهنگها کند، و درست است که برای نیل به این منظور از تحقیر فرهنگهای گذشته بازمی ایستد، اما راه مبارزه با آن این نیست که ما همان اشتباه را تکرار کنیم و مثلاً مذهب مانی را به عنوان «بهترین» جوابگوی مشکلات مادی و معنوی بشر امروز در مقابل غرب بگذاریم. محال است در گذشته چیزی پیدا شود که در بست قابل انتقال به زندگی امروز باشد، و ما را از فرهنگهای دیگر، فرهنگهایی که در این قرنهای بیکار نبوده اند و به فضاهای زنده ای دست یافته اند بی نیاز کند و ارزشهای خود را در خود، داشته باشد. این ادعایی است برخلاف تاریخ. ارتجاع در هر صورت ارتجاع است.

در گفتگو از غرب و شرق متوجه يك نکته دقیق نیز باید بود: غرب باره گناهانی را که بر شمردیم و هنوز هم دنباله دارد، بردوش می برد. اما چنان که اشاره شد، ذخایر گرانبهای بشری را از فرهنگ و دانش و هنر در اختیار دارد. شما برای این که فیلسوف شرق شوید باید سیر فلسفه در غرب را، کاملاً دنبال کنید و گرنه رسوای خاص و عام خواهید شد. هنوز برای آموختن علوم طبیعی باید دیده به «غرب» داشت.

۴. تقلید کورکورانه از غرب ما را به مصائبی که غرب با آن دست به گریبان است می رساند، اما مسلم نیست که به مزایای آن هم برساند. زیرا هر سرزمینی را خصوصیاتش است. و به همین دلیل دنباله روی از هیچ کشوری درست نیست.

دست یافتن به فرهنگ ملی، نخست مستلزم رهایی از همه تسلطهایی است که بر شمردیم

ورسیدن به آزادی و آنگاه سر بر کشیدن است به سوی آینده. در این کار از سه گمراهی باید دوری جست: یکی نفی گذشته، دوم پناه بردن به گذشته و سوم تقلید از دیگران و اقتباس در بست و کور کورانیه. رفتن به سوی آینده مستلزم داشتن پایگاهی در گذشته است و سپس روی آوردن به جهان و انتخاب آنچه بشری است و رو به تعالی دارد. تنها در چنین فضایی فرهنگ ملی می شکفتد و به سطح بین‌المللی می‌رسد.

**دکتر مصطفی رحیمی**

از کتاب: «دیدگاهها»

www.KetabFarsi.com

## هیچ نیست جز او

وی نثار رخت هم این وهم آن  
جان نثار تو، چون تویی جانان  
جان فشاندن به پای تو آسان  
درد هجر تو درد بیدرمان  
چشم بر حکم و گوش بر فرمان  
ور سر جنگ داری اینک جان  
هر طرف می شتافتم حیران  
سوی دیرمغان کشید عنان  
روشن از نور حق نه از نیران  
دید در طور موسی عمران  
به ادب گرد پیر، مغبچهگان  
همه شیرین زبان و تنگ دهان  
شمع و نقل و می و گل و ریحان  
مطرب بذله گوی خوش الحان  
خدمتش را تمام بسته میان

ای فدای توهم دل و هم جان  
دل فدای تو، چون تویی دلبر  
دل رهاندن ز دست تو مشکل  
راه وصل تو راه پر آشوب  
بندگانیم جان و دل بر کف  
گردل صلح داری اینک دل  
دوش از شور عشق و جذبه شوق  
آخر کار شوق دیدارم  
چشم بد دور خلوتی دیدم  
هر طرف دیدم آتشی کان شب  
پیری آنجا به آتش افروزی  
همه سیمین عذار و گل رخسار  
چنگ و عود و دف و نی و بربط  
ساقی ماهروی مشکین موی  
مغ و مغزاده موبد و دستور

من شرمنده از مسلمانی  
پیر پرسید کیست این، گفتند  
گفت جامی دهیدش از می ناب  
ساقی آتش پرست و آتش دست  
چون کشیدم نه عقل ماند و نه دین  
مست افتادم و در آن مستی  
این سخن می شنیدم از اعضا

شدم آنجا به گوشه‌ای پنهان  
عاشقی بیقرار و سرگردان  
گرچه ناخوانده باشد این مهمان  
ریخت در ساغر آتش سوزان  
سوخت هم کفر از آن وهم ایمان  
به زبانی که شرح آن نتوان  
همه حتی الوریسد و الشریان

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

از توای دوست نگسلم پیوند  
الحق ارزان بود ز ما صد جان  
ای پدر پند کم ده از عشقم  
پند آنان دهند خلق ای کاش  
من ره کوی عافیت دائم  
در کلیسا به دلبر ترسا  
ای که دارد به تار زنارت  
ره به وحدت نیافتن تا کی  
نام حق یگانه چون شاید  
لب شیرین گشود و با من گفت  
که گر از سر وحدت آگاهی  
در سه آینه شاهد ازلی  
سه نگردد بریشم ار او را  
ما در این گفتگو که از یکسو

گر به تیغم برند بند از بند  
وز دهان تو نیم شکرخند  
که نخواهد شد اهل این فرزند  
که ز عشق تو می‌دهندم پند  
چکنم کاو فتاده‌ام به کمند  
گفتم ای دل به دام تو در بند  
هر سر موی من جدا پیوند  
تنگ تثلیث بر یکی تا چند  
که ابوابین و روح قدس نهند  
وز شکرخنده ریخت از لب قند  
تهمت کافری به ما میسند  
پرتو از روی تابناک افکند  
پرنیان خوانی و حریر و پرند  
شد زناقوس این ترانه بلند

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

دوش رفتم به کوی باده فروش  
محفلی نغز دیدم و روشن  
چاکران ایستاده صف در صف  
پیر در صدر و می کشان گردش  
سینه بی کینه و درون صافی  
همه را از عنایت ازلی  
سخن آن به این هنیئاً لك  
گوش برچنگ و چشم بر ساغر  
به ادب پیش رفتم و گفتم  
نو کجا ما کجا که از شرمت  
گفتمش سوخت جانم آبی ده  
دوش می سوختم از این آتش  
گفت خندان که هین پیاله بگبر  
جرعهای در کشیدم و گشتم  
چون به هوش آمدم یکی دیدم  
ناگهان از صوامع ملکوت

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

ز آتش عشق دل به جوش و خروش  
میر آن بزم پیر باده فروش  
باده خواران نشستند دوش به دوش  
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش  
دل پراز گفتگوی و لب خاموش  
چشم حق بین و گوش راست نبوش  
پاسخ این بدان که بادت نوش  
آرزوی دو کون در آغوش  
کای ترا پیر عقل حلقه بگوش  
دختر رز نشسته برقع پوش  
و آتش من فرو نشان از جوش  
آه اگر امشبم بود چون دوش  
سندم، گفت هان زیاده منوش  
فارغ از رنج عقل و زحمت هوش  
ما بقی را همه خطوط و نقوش  
این حدیثم سر و ش گفت به گوش

آنچه نادیدنیست آن بینی  
همه آفاق گلستان بینی  
گردش دور آسمان بینی  
و آنچه خواهد دلت همان بینی  
سر به ملك جهان گران بینی  
پای برفرق فرقدان بینی  
برسراز عرش سایه بان بینی

چشم دل باز کن که جان بینی  
گر به اقلیم عشق رو آری  
بر همه اهل آن زمین به مراد  
آنچه بینی دلت همان خواهد  
بیسروپا گندای آنجسار را  
هم در آن پابرهنه جمعی را  
هم در آن سربرهنه قومی را

گاه وجد و سماع هر يك را  
دل هر ذره‌ای که بشکافی  
هرچه داری اگر به عشق دهی  
جان گدازی اگر به آتش عشق  
از مضیق جهات در گذری  
آنچه نشنیده گوشي آن شنوی  
تا به جایی رساندت که یکی  
با یکی عشق ورز از دل و جان

بر دو کون آستین فشان بینی  
آفتابیش در میان بینی  
کافر مگر جوی زیان بینی  
عشق را کیمیای جان بینی  
وسعت ملك لامکان بینی  
آنچه نادیده چشمی آن بینی  
از جهان و جهانیان بینی  
تا به عین‌الیقین عیان بینی

که یکی هست و هیچ نیست جز او

وحده لا اله الا هو

یار بی‌پرده از در و دیوار  
شمع جویی و آفتاب بلند  
گرز ظلمات خود رهی، بینی  
کوروش قاید و عصا طلبی  
چشم بگشا به گلستان و بین  
ز آب بیرنگ صد هزاران رنگ  
پا به راه طلب نه و از عشق  
شود آسان ز عشق کاری چند  
یارگو بالغدو و الاصال  
صدرهت لن ترانی ارگویند  
تا به جایی رسی که می نرسد  
بار یابی به محفلی کانجا  
این ره، این توشه تو، آن منزل  
ورنه‌ای مرد راه چون دگران  
هاتف ارباب معرفت که گهی

در تجلی است یا اولوالابصار  
روز بس روشن و تو در شب تار  
همه عالم مشارق انوار  
بهر این راه روشن هموار  
جلوه آب صاف در گل و خار  
لاله و گل نگر در این گلزار  
بهر این راه توشه‌ای بردار  
که بود نزد عقل بس دشوار  
یارجو بالعشی و الابرار  
باز می‌دار دیده بردیدار  
پای او هام و پایه افکار  
جبرئیل امین ندارد بار  
مرد راهی اگر یا و بیار  
یارمی گوی و پشت سرمی خار  
مست خوانندشان و گه هشیار



از می و جام و ساقی و مطرب  
قصده ایشان نهفته اسرار است  
بی بری گربه رازشان دانی  
که همین است سر آن اسرار

که یکی هست و هیچ نیست جز او  
و حده لا اله الا هو

« هاتف اصفهانی »

www.KetabFarsi.com